

آفتاب بالاتر بود. و رود پایین تر. بین خورشید و رود، روی پل، مردی قلاب به دست منتظر نشسته بود. کلاهی حصیری بر سر داشت، و باین وجود صورتش تیره و شکسته به نظر می آمد.

جوان از او راه را پرسید.

مرد لبخند زد: هوم. گم شده یی؟ اینطور به نظر می رسد. شاید تو آن کسی هستی که مردی به دنبالت می گشت.

– به دنبال من؟ کی، پدرم؟

– مردی بود پیر که عصا زنان می رفت. به نظرم

رسید که مرد دانایی بود.

– مرد دانا؟

– آری، به گمانم. من درست ندیدمش.

– پس چطور فهمیدی عصا می زد؟

– از صدای چوب. چوب عصایش به زمین می خورد.

– چطور فهمیدی دانا است؟

– او چون دنیا دیدگان سخن می گفت: او می دانست

آنکه خوراکش ماهیان رود است، خود می تواند خوراک ماهیان

رود باشد. او مرا به فکر انداخت.

– کجا رفت، از کدام طرف؟

– به طرف آبادی

– به او می رسم؟

– چرا نرسی؟ تو با او فاصله ی کمی داری.



در آبادی هیچکس پیر مرد عصاکش را ندیده بود. هیچکس ندیده بود که پیر مرد به آبادی وارد شده باشد. آبادی همین يك راه را داشت. جاده‌ی دیگری نبود، جز پلی به رودخانه، که اینک خراب بود. جوان به چشم خود پل را دید که سیلاب بهار پیش آن را در هم شکسته بود. و به این ترتیب پیر مرد، بین بر خورد با مرد ماهیگیر و رسیدن به آبادی چه شده است؟

جوان اندیشید: «شاید ماهیگیر دروغ می‌گفت - ولی نفعش چه بود؟ - یا شاید من بد فهمیده‌ام. ماهیگیر گفته بود که به صورت مرد نگاه نکرده است. این درست، ولی صدای عصا را شنیده بود.» جوان با خود گفت «شاید مرد دانا اصلا پیر نیست، و شاید به جای عصا، کفش چوبین دارد» او به هر کس خیره می‌شد و می‌کوشید از رفتار او پی ببرد که آیا مرد دانا است یا نه. بسیاری بودند که پیر نبودند، و بسیاری که کفش چوبین داشتند. هر کس می‌توانست مرد دانا باشد. جوان در آن میان می‌گشت و با همه سخن می‌گفت و از ایشان بسیار می‌آموخت. و درست هنگامی که می‌اندیشید مرد دانا را یافته است، ناگهان خود را از او فرسنگها دورتر می‌یافت.

آبادی، تمام زمستان در محاصره‌ی برف بود. روزی از روزهای اول سال او کفشهایش را به پا کرد. دوره‌ی ماندن سرآمده بود، و فصل جست و جو آغاز می‌شد. اما این صدای طبل و شیپور چه بود که از طرف میدان می‌آمد؟ همه به سوی میدان می‌رفتند. از گذرنده‌ی پر سید و او به عجله گفت قرار است اهل آبادی پل را دوباره بسازند. از چند روز پیش زمزمه‌اش شنیده می‌شد، چند پیر مرد جلو افتاده بودند، و امروز هر کار دیگری خود به خود تعطیل بود. زنها به کنار رودخانه کماج غذا می‌بردند، و جوانها جلوتر می‌دویدند. مادری بچه‌ی شیرخورش را به پشت بسته بود، دنبال زنی دیگر چند بچه‌ی خردسال می‌آمدند. دسته‌ی طبل و شیپور پشت سر پیر مردها در حرکت بود، و چندگاری از بین جماعت راه خود را پیدامی‌کرد. هنوز آفتاب نزده، کار شروع شده بود. چند جا کپه‌های خاک سنگ، یک طرف پشته‌های گل. و در دست مردها بیل و کلنگ و تیشه. بعضی پاچه‌ها را بالازده بودند و گل لگدمی‌کردند، طبل و دهل می‌زد، و آنها هر



کتابخانه پسران و دختران  
کتابخانه پسران و دختران  
کتابخانه پسران و دختران

چند لگد يك بار می گفتند «هی». بچه‌های كوچك دست می زدند، کسی آواز می خواند، و دخترها كوزه‌های آب را دور می گرداندند.

داش‌ها و ورزشكارها از گوشه و کنار سنگ‌های بزرگ را سوار گاری می کردند. و گاهی بود كه سنگی آنقدر سنگین بود كه به زور چند نفر هم از جا تكان نمی خورد. راه رودخانه را موقتاً كج کرده بودند. و حالا تنه‌های درخت، و الوارها را می آوردند. عده‌یی سر زنبه می گرفتند، بعضی ماله می كشیدند، و بعضی آهك را آب می دادند. جوان میان آنها بود. گاهی گل لگد می كرد، گاهی سنگ می آورد. يك بار زیر تنه‌ی درختی را گرفت، و عاقبت ناوه‌ی گل را به دوش كشید.

روز اول پل تمام نشد. غروب همه به خانه برگشتند، و فقط دو سه نفر بودند كه پهلوی پل نیمه تمام خفتند. جوان یکی از آنها بود. او تمام شب ستاره‌ها را می شمرد و خوشحال بود. حس می كرد كه بین او و پل رابطه‌یی هست.

فردا سحر كار دوباره آغاز شد. هیاهو بالا رفت، و همه چیز مثل روز پیش. حتی پیرمردها با چُپق‌هایشان روی همان سنگ‌های دیروز نشستند، و با نگاه حسرت به شور جوانها نگاه کردند. پل بالا می رفت. غروب كه شد از پل جز اندکی نمانده بود.

تمام شب جوان ستاره می شمرد و خوشحال بود. حس می كرد كه بین او و پل رابطه‌یی هست.

فردا صبح از صدای هیاهو گران كار بیدار شد. و دید كه از طرف خانه‌ها می آیند. دخترها دامن‌های رنگین پوشیده بودند و دستمال‌هایشان را در هوا تكان می دادند. ضرب مداوم موسیقی آنها را به شوق آورده بود. جوان بیل را برداشت، و همه به لگد كردن گل افتادند. نزدیک عصر پل تمام شد. در حالیکه هنوز تکه‌های بزرگی از سنگ و الوار مانده بود. مرد پیری آمد و همه را دعا كرد و اشك از گونه‌اش سرازیر شد. كدخدا آمد و روی جوانها را بوسید و همه را به شام دعوت كرد. وقتی به او رسید گفت: تو از ما نیستی جوان، ولی مثل ما بودی. اینجا بمان و زن بگیر. تو دیگر برای خودت مردی هستی. شب شام را با دیگران به خانه‌ی من بیا مرد. حرفهای خوبی دارم.

مرد سرش را پایین انداخت. اینک او از پسر کی که سالها پیش از خانه اش بیرون آمد، سالها دور شده بود. او دیگر برای خودش مردی بود. از این فکر لبخندی بر لبانش نقش بست و به پل نگاه کرد. در نور کامل غروب، پل بر پای ایستاده بود، کامل و مستحکم. و درست در همین موقع مرد حس کرد که بزرگتر شده است.

روزهای بدی بود. هر روز بدتر از روز پیش. آن سال قحطی و بیماری بسیاری را از پا - در انداخت. در آن سال بد، مرد تنها ماند. در آن سال درها بسته بود. کسی مهمان به خانه نبرد کسی به خواستگاری نرفت. بیماری مسری عجیبی در او می کرد. به نظر می آمد که هر کس بیماری را با خود حمل می کند. هر کس از دیگری واهمه داشت. و خودش را از دیگران می دزدید. آن سال مرد تنها ماند، و تنها به مرگ اندیشید. مرگ. بی شک این جزیی از یک حقیقت بزرگ بود.

مرد تنها و بیمار کنجی خزیده بود. و هر چه رنجورتر می شد بیشتر به خاطره های خوب زندگی اش فکر می کرد. به یاد پلی افتاد که دو سال پیش از آن گذشت. پلی که دو سال پیش آن را با دیگران ساختند، و آبادیها را به یکدیگر راه دادند. به یاد این افتاد که کسان بسیاری به او نشانه های مردی را گفته بودند که پیش از همه می داند. آنها او را به چشم دیده بودند. ولی نشانی ها اصلاً بهم شبیه نبود. حالا به یادش می آمد که یک بار، یکی از کسانی که به او نشانی می گفت، خود بسیار به مرد دانا شبیه بود. آری آنها در یکدیگر بسیار نگریسته بودند، و هیچیک سخنی نگفته، از کنار یکدیگر گذشته بودند.

- آیا واقعاً او مرد دانا بود؟

با آب شدن برفها، مرد به راه افتاد. او می خواست بین اندیشه های مرگ، زندگی را جست و جو کند.

- توی غلغل شلوغی قهوه‌خانه، ابله‌پی خندان به مرد نزدیک شد.
- ها شنیده‌ام عقب همسفر می‌گردی. این راه سختی‌ست. مجبوری بروی؟
- به من نشانی کسی را داده‌اند که عقبش می‌گردم.
- منم مثل تو بودم. توی بچگی دنبال سایه‌ی خودم می‌دویدم اما بهش نمی‌رسیدم. تو که به دنبال سایه‌ی خودت نمی‌گردی. هان؟
- من به دنبال مردی می‌گردم که بیش از همه می‌داند.
- مرد دانا؟ هه، خوب گیرم آوردی. مرد دانا خود منم. تعجب نکنی، منم به اندازه‌ی خودم می‌دانم. چه می‌خواهی پرسی از مرد دانا؟
- درباره‌ی حقیقت.
- حقیقت؟ حقیقت الان توی جیب من است. کدام جیب؟ بگذار بگردم. جیب راست که نیست. هان اینم جیب چپ، پیدا شد اینجاست — و سکه‌یی کوپید روی میز — حقیقت اینست. باهاش می‌توانی آبگوشت بخوری. همه‌جا می‌توانی خرجش کنی. آره، لا کردار باید زیاد دنبالش گشت.
- من دنبال حقیقتی بزرگتر از این می‌گردم.
- بزرگتر از این خدا نیافریده و بشر ندیده. اینجا بمان. رفیق شده بودیم. اما حالا تو داری می‌روی. یعنی پشت کوهی‌ها مه‌مان دوست نیستند؟ چه بدی از ما دیدی؟
- پشت کوهی‌ها بسیار پر محبت‌اند. آنها با محبتشان مرا یاد پدر و مادرم می‌اندازند.
- آره، می‌فهمم. محبت بد چیزی است. دست و پاگیر است.
- من تمام فصل را در آبادی بوده‌ام و به دعوای مردم گوش داده‌ام. من قضاوت‌های کدخدا را شنیده‌ام، و چیزهای زیادی آموختم. دعوای سر آب و زمین و پول و زن و گاو. من موقع تاخت‌زدن گندم و جو در چهار سوق شما بوده‌ام. در شکار یا دزد گرفتن با شما بوده‌ام. در تنگنای کم‌آبی و خشک‌سالی، یا در فراخی و بسیار داری. من در عروسی‌های شما آمدم و در عزای شما آمدم. ولی یک چیز هرگز از من جدا نشد، و آن فکر دنبال کردن جست و جوهایم بود.
- پس تو مجبوری بروی. کاریش هم نمی‌شود کرد. اما از من بشنو، اگر این مرد واقعاً

دانا بود، راههای آسانتری برای رفتن پیدا می کرد.  
لبخندی بر لبان مرد نقش بست. از جا برخاست. و آنها که به او نظر کردند، در او  
مرد کاملی دیدند.

روزی مرد کامل پا به آبادی خودش گذاشت. هنوز سپیده زده بود که او عرض آبادی  
را پیمود. به نظرش رسید که آبادی کوچکتر شده است. کوچه ها تنگتر و کوتاهتر شده بود.  
دیوارها به بلندی سابق نبود، ولی در عوض بر سر بسیاری از آنها علف سبز شده بود. مرد  
کامل لبخند زد. او می دانست که همه چیز همانست، این قدمهای اوست که بلندتر شده و قامت  
اوست که کشیده تر از آنوقتهاست. حس کرد که آبادی کهنه تر شده است. میدانچه یی که در آن  
جنس تاخت می زدند خالی بود. در محوطه ی بازی صدای بچه ها نبود. بچه ها؟ بی شک آنها اینک  
مردان کاملی بودند که اگر می دیدشان نمی شناخت، و بچه های دیگری هم که دوره ی بازی کردنشان  
است، هنوز در رختخواب بودند.

مرد کامل به درخانه ی پدری اش رسید. در بسته بود. از پشت چپر خیزرانی سرک کشید.  
حیاط را شناخت و به آن نظر دوخت، حوضی با آب سبز در وسط، و شاخه های مو که روی طارمی  
افتاده بود. سبزی سبزه های خودرو در کف حیاط او را به یاد آنوقتها انداخت.  
آنوقتها این حیاط چقدر به نظرش بزرگ می آمد. خواست در بزند. ولی وحشت کرد،  
ممکن بود پدر و مادرش از شدت خوشحالی پس بیفتند. دلش به تپش افتاد. نخواست آنها را  
از خواب بپراند. راه افتاد، و دنبال صدای خروس را گرفت. دوباره به میدان رسید. در  
طویله یی نیمه باز بود. مرد داخل شد. خستگی او را به بستر گاه کشاند و پیش از آنکه بتواند  
تیرهای سقف را بشمارد به خواب رفت.

وقتی از گرسنگی زیاد بیدار شد ظهر بود. صدای اذان و هیاهوی میدان بازی به  
گوش می رسید. لحظه یی نفهمید کجاست. ولی ناگهان از جا پرید و به سوی خانه ی پدری اش  
دوید. به چند نفر تنه زد، چند بار زمین خورد و برخاست، چند بار نشست و دستش را به